تصویر دوریان گری

اثر اسکار وایلد

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

پیشگفتار

هنرمند آفریننده چیزهای زیباست. آشکار کردن هنر و پنهان داشتن هنرمند، هدف هنر است. منتقد کسی است که می تواند دریافت خود از چیزهای زیبا را به شیوه ای دیگر یا با ماده ای تازه بیان کند. عالی ترین و پست ترین شکل نقد، گونه ای از زندگی نامه است. کسانی که در چیزهای زیبا معانی زشت می یابند، بی آنکه دلربا باشند، تباه اند. این یک عیب است. کسانی که در چیزهای زیبا معانی زیبا می یابند، فرهیخته اند. برای اینان امیدی هست. آنان برگزیدگانی هستند که چیزهای زیبا برایشان فقط به معنای زیبایی است.

کتاب اخلاقی یا غیراخلاقی وجود ندارد. کتاب ها یا خوب نوشته شده اند یا بد نوشته شده اند. همین و بس. بیزاری قرن نوزدهم از واقع گرایی، خشم کالیبان است وقتی چهره خود را در آینه می بیند. بیزاری قرن نوزدهم از رمانتیسم، خشم کالیبان است وقتی چهره خود را در آینه نمی بیند.

زندگی اخلاقی انسان بخشی از موضوع کار هنرمند است، اما اخلاق هنر در استفاده کامل از رسانه ای ناقص نهفته است. هیچ هنرمندی قصد اثبات چیزی را ندارد. حتی چیزهای راستین نیز قابل اثبات اند. هیچ هنرمندی همدلی اخلاقی ندارد. همدلی اخلاقی در یک هنرمند، تصنعی سبکی و نابخشودنی است. هنرمند هرگز بیمارخو نیست. هنرمند می تواند همه چیز را بیان کند. اندیشه و زبان برای هنرمند ابزار هنرند. رذیلت و فضیلت برای او مواد خام هنرند. از نظر شکل، الگوی همه هنرها هنر موسیقی دان است؛ از نظر احساس، هنر بازیگر الگوست.

همه هنرها هم سطح اند و هم نماد. آنان که به زیر سطح می روند، خود را به خطر می اندازند. آنان که نماد را می خوانند نیز خود را به خطر می اندازند. آنچه هنر واقعا بازمی تاباند زندگی نیست، بلکه تماشاگر است. اختلاف نظر درباره یک اثر هنری نشان می دهد که آن اثر تازه، پیچیده و زنده است. وقتی منتقدان اختلاف دارند، هنرمند با خودش سازگار است. می توانیم کسی را به خاطر ساختن چیزی سودمند ببخشیم، به شرط آنکه آن را بستاید. تنها عذر ساختن چیزی بی فایده این است که آدم آن را با شور و اشتیاق فراوان دوست داشته باشد.

همه هنرها کاملا بی فایده اند.

اسکار وایلد

فصل اول

آتلیه از عطر غنی گل های سرخ آکنده بود و هرگاه نسیم ملایم تابستانی در میان درختان باغ می پیچید، از در باز اتاق بوی سنگین یاس بنفش یا رایحه لطیف تر درخت زالزالک صورتی گلدار به درون می آمد.

لرد هنری ووتن، که طبق عادت بی شمار سیگار می کشید و در گوشه ای از دیوانی با روکش خورجین های ایرانی لم داده بود، از همان جا فقط می توانست درخشش گل های عسلین و به رنگ عسل درخت باران طلایی را ببیند؛ شاخه های لرزان آن چنان می نمودند که گویی توان تحمل بار زیبایی شعله وار خود را ندارند. گاه نیز سایه های خیال انگیز پرندگان در حال پرواز بر پرده های بلند ابریشم توسور که جلوی پنجره بزرگ آویخته بودند می لغزیدند و جلوه ای لحظه ای و ژاپنی پدید می آوردند. این منظره او را به یاد نقاشان رنگ پریده توکیو می انداخت که با چهره هایی به رنگ یشم، می کوشیدند از طریق هنری که ناگزیر بی حرکت است، حس شتاب و جنبش را القا کنند. وزوز گرفته زنبورها که راه خود را از میان علف های بلند و درو نشده باز می کردند، یا با سماجتی یکنواخت دور شاخک های زراندود و غبارگرفته پیچ امین الدوله می چرخیدند، سکون فضا را سنگین تر می کرد. غرش مبهم لندن، مانند نت بم ارگانی دوردست بود.

در مرکز اتاق، بر سه پایه ای عمودی، تمام قدری از جوانی با زیبایی چهره ای خارق العاده قرار داشت. کمی دورتر، خود نقاش، بازیل هالوارد، نشسته بود؛ همان کسی که ناپدید شدن ناگهانی اش چند سال بعد موجی از هیجان عمومی به پا می کرد و حدس و گمان های عجیب بسیاری برمی انگیخت. نقاش به اندام دلنشین و خوش تراشی نگاه می کرد که با مهارت در اثر هنری اش بازتاب داده بود. لبخند رضایتی بر چهره اش نشست و چنان می نمود که می خواهد همان جا بماند. اما ناگهان از جا پرید، چشم هایش را بست و انگشتانش را بر پلک ها گذاشت؛ انگار می خواست رویایی شگفت را در ذهن خود زندانی کند، رویایی که می ترسید از آن بیدار شود.

لرد هنری با لحنی بی حال گفت: «بازیِل، این بهترین اثر توست؛ بهترین چیزی که تا امروز ساخته ای. سال آینده حتما آن را به نمایشگاه گروسنور بفرست. آکادمی بیش از حد بزرگ و عامیانه است. هر بار که به آنجا رفته ام، یا آن قدر جمعیت بوده که نمی توانسته ام تابلوها را ببینم، که وحشتناک بود، یا آن قدر تابلو بوده که نمی توانسته ام مردم را ببینم، که بدتر بود. گروسنور واقعا تنها جای مناسب است.»

نقاش در پاسخ گفت: «فکر نمی کنم آن را به هیچ جا بفرستم.» سرش را با همان حرکت عجیبی عقب برد که زمانی در آکسفورد دوستانش را به خنده می انداخت. «نه، آن را جایی نمی فرستم.»

لرد هنری ابروهایش را بالا برد و از میان حلقه های باریک دود آبی که از سیگار سنگین و آغشته به تریاکش به شکل پیچ و تاب هایی خیال انگیز بالا می رفت، با شگفتی به او نگریست. «به هیچ جا نمی فرستی؟ دوست عزیزم، چرا؟ دلیلی داری؟ شما نقاش ها چه آدم های عجیبی هستید! برای به دست آوردن شهرت هر کاری می کنید و همین که به آن می رسید، انگار می خواهید دورش بیندازید. کار احمقانه ای است؛ چون در دنیا فقط یک چیز بدتر از این است که درباره ات حرف بزنند، و آن این است که اصلا درباره ات حرف نزنند. چنین پرتره ای تو را بسیار بالاتر از همه جوانان انگلستان قرار می دهد و پیرمردها را حسابی حسود می کند، البته اگر پیرمردها اصلا توان احساس کردن داشته باشند.»

بازِیل پاسخ داد: «می دانم به من می خندی، اما واقعا نمی توانم آن را به نمایش بگذارم. بیش از اندازه از خودم را در آن گذاشته ام.»

لرد هنری روی دیوان دراز کشید و خندید.

«بله، می دانستم همین را می گویی؛ اما با این همه حقیقت دارد.»

«بیش از اندازه از خودت را در آن گذاشته ای! به جان خودم، بازیل، نمی دانستم این قدر خودپسند هستی. واقعا هیچ شباهتی میان تو، با آن چهره نیرومند و زمخت و موهای سیاهت، و این آدونیس جوان نمی بینم؛ جوانی که انگار از عاج و گلبرگ های سرخ ساخته شده است. دوست عزیزم، او نارسیس است، و تو... خب، البته چهره ای روشنفکرانه داری و از این حرف ها. اما زیبایی، زیبایی واقعی، از جایی پایان می یابد که حالت روشنفکرانه آغاز می شود. هوش به خودی خود نوعی اغراق است و هماهنگی هر چهره ای را بر هم می زند. آدم همین که می نشیند و فکر می کند، بینی اش همه صورت می شود یا پیشانی اش، یا چیز هولناک دیگری. به مردان موفق در حرفه های علمی و تخصصی نگاه کن. چه قدر زشت اند! البته به جز اهل کلیسا. اما آنها هم فکر نمی کنند. اسقف در هشتادسالگی همان چیزهایی را تکرار می کند که در هجده سالگی به او گفته اند بگوید؛ در نتیجه همیشه فوق العاده دلنشین به نظر می رسد. دوست مرموز جوانت، که هرگز نامش را به من نگفته ای و تصویرش واقعا مرا مجذوب کرده، هیچ وقت فکر نمی کند. از این بابت کاملا مطمئنم. موجودی زیبا و بی مغز است؛ کسی که باید زمستان ها، وقتی گلی برای تماشا نداریم، همیشه اینجا باشد و

تابستان ها، وقتی می خواهیم هوشمان کمی خنک شود، باز هم همین جا بماند. بازیل، خودت را فریب نده: تو اصلا شبیه او نیستی.»

هنرمند پاسخ داد: «هری، تو مرا درک نمی کنی. معلوم است که شبیه او نیستم؛ این را کاملا می دانم. راستش، اگر شبیه او بودم، ناراحت می شدم.»

لرد هنری شانه بالا انداخت.

بازِیل ادامه داد: «حقیقت را می گویم. میان برتری جسمانی یا فکری و سرنوشت شوم، پیوندی هست؛ سرنوشتی که گویی در طول تاریخ، گام های لرزان پادشاهان را دنبال کرده است. بهتر است آدم با دیگران تفاوتی نداشته باشد. زشت ها و احمق ها در این دنیا وضع بهتری دارند. آسوده می نشینند و به نمایش خیره می شوند. اگر پیروزی را نمی شناسند، دست کم از شناخت شکست در امان اند. آنها همان گونه زندگی می کنند که همه ما باید زندگی کنیم: بی آشفتگی، بی تفاوت و بی دلواپسی. نه دیگران را به تباهی می کشانند و نه از دست بیگانگان گرفتار تباهی می شوند. تو مقام و ثروتت را داری، هری؛ من هم مغزم را، هر اندازه که باشد، و هنرم را، هر ارزشی که داشته باشد؛ دوریان گری هم زیبایی اش را دارد. همه ما به خاطر چیزهایی که خدایان به ما بخشیده اند رنج خواهیم برد؛ رنجی سخت و جانکاه.»

لرد هنری به سوی بازیل هالوارد رفت و پرسید: «دوریان گری؟ اسمش همین است؟»

«بله، اسمش همین است. قصد نداشتم آن را به تو بگویم.»

«اما چرا؟»

«نمی توانم توضیح بدهم. وقتی کسی را بسیار دوست دارم، هرگز نامش را به کسی نمی گویم. انگار بخشی از وجودش را تسلیم کرده باشم. به پنهان کاری علاقه مند شده ام. به نظرم تنها چیزی است که می تواند به زندگی مدرن ما اندکی رازآلودگی و شگفتی ببخشد. معمولی ترین چیزها هم اگر پنهانشان کنی دلنشین می شوند. حالا هر وقت از شهر بیرون می روم، به اطرافیانم نمی گویم کجا می روم. اگر بگویم، تمام لذتم از بین می رود. شاید عادت احمقانه ای باشد، اما به نوعی خیال پردازی و شور رمانتیک زیادی به زندگی می آورد. لابد فکر می کنی خیلی ابله هستم؟»

لرد هنری پاسخ داد: «به هیچ وجه، بازیل عزیزم، به هیچ وجه. ظاهرا فراموش کرده ای که من متاهلم و تنها جذابیت ازدواج این است که فریب دادن یکدیگر را برای هر دو طرف ضروری می کند. من هیچ وقت

نمی دانم همسرم کجاست و او هم نمی داند من چه می کنم. وقتی همدیگر را می بینیم ــ که گاهی، مثلا هنگام شام بیرون یا در خانه دوک، پیش می آید ــ با جدی ترین چهره ها مضحک ترین داستان ها را برای هم تعریف می کنیم. همسرم در این کار خیلی خوب است، حتی بهتر از من. هیچ وقت تاریخ ها را اشتباه نمی گیرد، اما من همیشه اشتباه می کنم. با این حال، وقتی مچم را می گیرد، اصلا جنجال به پا نمی کند. گاهی آرزو می کنم کاش می کرد؛ اما فقط به من می خندد.»

بازِیل هالوارد، در حالی که به سوی دری می رفت که به باغ باز می شد، گفت: «هری، از طرز حرف زدنت درباره زندگی زناشویی ات بدم می آید. گمان می کنم در واقع شوهر بسیار خوبی هستی، اما از فضیلت های خودت خجالت می کشی. آدم عجیبی هستی. هیچ وقت حرف اخلاقی نمی زنی و هیچ وقت هم کار نادرستی نمی کنی. بدبینی ات فقط ژست است.»

لرد هنری خندید و گفت: «طبیعی بودن هم فقط یک ژست است؛ آن هم آزاردهنده ترین ژستی که می شناسم.» دو جوان با هم وارد باغ شدند و روی نیمکت بلند بامبویی نشستند که در سایه بوته ای از برگ بو قرار داشت. نور خورشید بر برگ های صیقلی می لغزید و گل های سفید مینا در میان چمن می لرزیدند.

پس از مکثی، لرد هنری ساعتش را بیرون آورد و زیر لب گفت: «می ترسم باید بروم، بازیل؛ اما پیش از رفتن اصرار دارم به پرسشی پاسخ بدهی که مدتی پیش از تو پرسیدم.»

نقاش که چشم از زمین برنمی داشت، گفت: «چه پرسشی؟»

«خودت خوب می دانی.»

«نه، هری، نمی دانم.»

«پس خودم می گویم. می خواهم توضیح بدهی چرا نمی خواهی پرتره دوریان گری را به نمایش بگذاری. دلیل واقعی را می خواهم.»

«دلیل واقعی را به تو گفتم.»

«نه، نگفتی. گفتی چون بیش از حد از خودت را در آن گذاشته ای. این حرف بچگانه است.»

بازِیل هالوارد مستقیم در چشمان او نگاه کرد و گفت: «هری، هر پرتره ای که با احساس نقاشی شده باشد، پرتره خود هنرمند است، نه کسی که روبه رویش نشسته. مدل فقط اتفاقی است که بهانه کار را فراهم می کند. این مدل نیست که نقاش او را آشکار می سازد؛ در واقع این نقاش است که خود را بر بوم رنگین آشکار

می کند. دلیل آنکه نمی خواهم این تصویر را نمایش بدهم، این است که می ترسم راز روح خودم را در آن نشان داده باشم.»

لرد هنری خندید و پرسید: «و آن راز چیست؟»

هالوارد گفت: «برای تو تعریف می کنم»، اما چهره اش حالتی از سردرگمی پیدا کرد.

همراهش نگاهی به او انداخت و گفت: «بازِیل، سراپا گوشم.»

نقاش پاسخ داد: «هری، واقعا چیز زیادی برای گفتن نیست و می ترسم به سختی بتوانی درکش کنی. شاید حتی باورش هم نکنی.»

لرد هنری لبخند زد، خم شد، گل مینای صورتی رنگی از چمن چید و آن را ورانداز کرد. گفت: «کاملا مطمئنم که درکش می کنم.» چشم از قرص کوچک طلایی رنگ و پرمانند گل برنداشت و افزود: «و درباره باور کردن هم، هر چیزی را می توانم باور کنم، به شرط آنکه کاملا باورنکردنی باشد.»

باد چند گل را از درختان تکاند و گل های سنگین یاس بنفش، با ستاره های خوشه ای خود، در هوای رخوت آلود به این سو و آن سو جنبیدند. جیرجیری کنار دیوار آواز سر داد و سنجاقکی باریک و دراز، مانند رشته ای آبی، با بال های قهوه ای و توری اش از برابرشان گذشت. لرد هنری گمان کرد ضربان قلب بازیل هالوارد را می شنود و کنجکاو شد بداند چه چیزی در راه است.

پس از مدتی نقاش گفت: «داستان همین است. دو ماه پیش به مهمانی شلوغی در خانه لیدی براندون رفتم. می دانی که ما هنرمندان بیچاره باید هر از گاهی خودمان را در محافل اجتماعی نشان بدهیم تا به مردم یادآوری کنیم وحشی نیستیم. همان طور که یک بار خودت گفتی، با کت شب و کراوات سفید، هر کسی، حتی یک دلال سهام، می تواند شهرت یک آدم متمدن را پیدا کند. به هر حال، حدود ده دقیقه در اتاق بودم و با بانوان سالخورده ای که لباس های پرزرق و برق پوشیده بودند و استادان آکادمی که حوصله آدم را سر می بردند، حرف می زدم که ناگهان متوجه شدم کسی نگاهم می کند. نیم چرخی زدم و برای نخستین بار دوریان گری را دیدم. وقتی چشم هایمان به هم افتاد، احساس کردم رنگ از صورتم پرید. حس هراس آوری به من دست داد. فهمیدم با کسی روبه رو شده ام که شخصیتش چنان افسونگر است که اگر اجازه بدهم، تمام وجودم، تمام روحم و حتی خود هنرم را در خود فرو خواهد برد. نمی خواستم هیچ نفوذ بیرونی ای وارد زندگی ام شود. خودت می دانی، هری، که ذاتا چه قدر مستقل هستم. همیشه ارباب خودم بوده ام؛ دست کم تا پیش از ملاقات

با دوریان گری چنین بودم. بعد... نمی دانم چه طور برایت توضیح بدهم. چیزی به من می گفت که در آستانه بحرانی هولناک در زندگی ام ایستاده ام. احساس عجیبی داشتم؛ انگار سرنوشت برایم شادی هایی بی نهایت دلپذیر و اندوه هایی جانکاه در نظر گرفته بود. ترسیدم و به سوی در رفتم تا بیرون بروم. وجدانم نبود که وادارم کرد فرار کنم؛ چیزی شبیه ترسویی بود. برای تلاش در راه فرار هم هیچ اعتباری برای خودم قائل نیستم.»

لرد هنری گفت: «وجدان و ترسویی در واقع یک چیزند، بازیل. وجدان فقط نام تجاری این بنگاه است. همین.»

بازیِل گفت: «این را باور نمی کنم، هری؛ و باور ندارم خودت هم به آن اعتقاد داشته باشی. به هر حال، هر انگیزه ای که داشتم ــ شاید غرور بود، چون زمانی بسیار مغرور بودم ــ با زحمت خودم را به در رساندم. آنجا، البته، به لیدی براندون برخوردم. فریاد زد: «آقای هالوارد، این قدر زود قصد فرار دارید؟» صدای زیر و عجیبش را می شناسی؟»

لرد هنری گل مینا را با انگشتان بلند و عصبی اش تکه تکه کرد و گفت: «بله؛ در همه چیز طاووس است، جز در زیبایی.»

بازیِل ادامه داد: «نتوانستم از دستش خلاص شوم. مرا پیش اعضای خاندان سلطنتی، مردانی با ستاره ها و نشان های تشریفاتی، و بانوان سالخورده ای با تاج های عظیم و بینی های شبیه طوطی برد. درباره من طوری حرف می زد که انگار صمیمی ترین دوستش هستم. پیش از آن فقط یک بار او را دیده بودم، اما به سرش زده بود که مرا در مرکز توجه قرار دهد. گمان می کنم آن روز یکی از تابلوهایم موفقیت بزرگی به دست آورده بود؛ دست کم روزنامه های ارزان قیمت درباره اش حرف می زدند، و در قرن نوزدهم این را معیار جاودانگی می دانستند. ناگهان خودم را روبه روی همان جوانی یافتم که شخصیتش به شکلی عجیب مرا دگرگون کرده بود. آن قدر نزدیک ایستاده بودیم که تقریبا به هم می خوردیم. دوباره چشم هایمان با هم تلاقی کرد. کار بی پروایی بود، اما از لیدی براندون خواستم ما را به هم معرفی کند. شاید هم چندان بی پروا نبود؛ شاید از پیش مقدر شده بود. بدون معرفی هم با یکدیگر حرف می زدیم. از این بابت مطمئنم. دوریان بعدها خودش همین را به من گفت. او هم احساس می کرد سرنوشت ما را برای آشنایی با یکدیگر در نظر گرفته است.»

همراهش پرسید: «لیدی براندون این جوان شگفت انگیز را چه طور توصیف کرد؟ می دانم که عادت دارد خلاصه ای فوری از زندگی همه مهمانانش بدهد. یادم هست مرا به سوی پیرمردی تندخو و سرخ رو برد که سراسر لباسش پر از نشان و روبان بود، و بعد با نجواهایی نمایشی در گوشم چنان جزئیات حیرت آوری گفت

که باید تمام اتاق آن را شنیده باشند. من هم فورا فرار کردم. ترجیح می دهم مردم را خودم بشناسم. اما لیدی براندون با مهمانانش درست مثل حراجی رفتار می کند که کالاهایش را معرفی می کند. یا آن قدر درباره شان توضیح می دهد که چیزی از آنها باقی نمی ماند، یا همه چیز را می گوید جز آنچه آدم واقعا می خواهد بداند.»

هالوارد بی حال گفت: «بیچاره لیدی براندون! هری، با او بی رحمی.»

لرد هنری گفت: «دوست عزیزم، می خواست محفل ادبی و هنری راه بیندازد، اما فقط توانست رستورانی باز کند. چه طور می توانم تحسینش کنم؟ اما بگو ببینم، درباره آقای دوریان گری چه گفت؟»

بازِیل جواب داد: «چیزی شبیه این: «پسر دلنشینی است؛ من و مادر مرحومش جدایی ناپذیر بودیم. اصلا یادم نیست چه کار می کند؛ می ترسم هیچ کاری نکند... آه، بله، پیانو می زند، یا ویولن بود، آقای گری عزیز؟» هیچ کدام نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم و همان لحظه با هم دوست شدیم.»

لرد جوان، در حالی که گل مینای دیگری می چید، گفت: «خنده شروع بدی برای دوستی نیست و بی تردید بهترین پایان آن است.»

هالوارد سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «هری، تو نمی دانی دوستی چیست؛ همان طور که دشمنی را هم نمی شناسی. همه را دوست داری؛ یعنی در واقع نسبت به همه بی تفاوتی.»

لرد هنری کلاهش را عقب زد و با نگاه به ابرهای کوچکی که چون کلاف های باز شده ابریشم سفید و براق بر پهنه فیروزه ای آسمان تابستانی می لغزیدند، فریاد زد: «چه بی انصافی بزرگی در حق من می کنی! بله، بی انصافی محض. من میان آدم ها تفاوت زیادی می گذارم. دوستانم را به خاطر زیبایی شان انتخاب می کنم، آشنایانم را به خاطر خوش خلقی شان و دشمنانم را به خاطر هوششان. آدم هرگز نباید در انتخاب دشمنانش بی دقت باشد. من حتی یک دشمن احمق هم ندارم. همه شان از قدرت فکری برخوردارند و به همین دلیل قدر مرا می دانند. این خودپسندی زیادی است؟ فکر می کنم کمی خودپسندانه باشد.»

بازِیل گفت: «معلوم است که هست، هری. اما طبق دسته بندی تو، من باید فقط یکی از آشنایانت باشم.»

«بازِیل پیر عزیزم، تو خیلی بیشتر از یک آشنایی ساده ای.»

«و خیلی کمتر از یک دوست. پس لابد چیزی شبیه برادر هستم؟»

لرد هنری گفت: «آه، برادرها! علاقه ای به برادرها ندارم. برادر بزرگ ترم قصد مردن ندارد و برادرهای کوچک ترم انگار هیچ کار دیگری جز مردن بلد نیستند.»

هالوارد با اخم گفت: «هری!»

لرد هنری جواب داد: «دوست عزیزم، چندان جدی نمی گویم. اما نمی توانم از بستگانم بدم نیاید. شاید علتش این باشد که هیچ کداممان تحمل نداریم دیگران همان عیب هایی را داشته باشند که خودمان داریم. خشم دموکراسی انگلیسی را از آنچه رذیلت طبقات بالا می نامند، کاملا درک می کنم. توده مردم احساس می کنند مستی، حماقت و بی اخلاقی باید ملک اختصاصی خودشان باشد؛ و اگر یکی از ما رفتار احمقانه ای از خود نشان دهد، انگار به محدوده ممنوعه آنان تجاوز کرده است. وقتی بیچاره ساوت وارک پایش به دادگاه طلاق باز شد، خشم مردم واقعا باشکوه بود. با این همه، گمان نمی کنم حتی ده درصد از طبقه کارگر درست و مطابق اصول زندگی کنند.»

بازِیل گفت: «با حتی یک کلمه از حرف هایت موافق نیستم؛ و مهم تر از آن، هری، مطمئنم خودت هم به آنها اعتقاد نداری.»

لرد هنری ریش نوک تیز قهوه ای اش را نوازش کرد و با عصای آبنوسی منگوله دارش به نوک چکمه ورنی اش ضربه زد. گفت: «چه قدر انگلیسی هستی، بازیل! این دومین بار است که چنین حرفی می زنی. اگر کسی نظری را پیش روی یک انگلیسی واقعی بگذارد ــ که همیشه کار پرخطری است ــ او هرگز به این فکر نمی افتد که آن نظر درست است یا غلط. تنها چیزی که برایش اهمیت دارد این است که آیا گوینده خودش به آن باور دارد یا نه. اما ارزش یک اندیشه هیچ ارتباطی با صداقت کسی که آن را بیان می کند ندارد. حتی احتمال دارد هرچه گوینده بی صداقت تر باشد، اندیشه اش خالص تر و فکری تر باشد؛ چون در آن صورت خواسته ها، امیال و پیش داوری های او رنگش نمی زنند. به هر حال، قصد ندارم با تو درباره سیاست، جامعه شناسی یا مابعدالطبیعه بحث کنم. آدم ها را بیشتر از اصول دوست دارم، و آدم های بی اصول را از هر چیز دیگری در دنیا بیشتر. بیشتر از آقای دوریان گری برایم بگو. چند وقت یک بار او را می بینی؟»

بازِیل گفت: «هر روز. اگر هر روز او را نبینم خوشبخت نخواهم بود. او برایم کاملا ضروری است.»

«چه عجیب! فکر می کردم هیچ چیز جز هنرت برایت اهمیت ندارد.»

نقاش با جدیت گفت: «حالا او تمام هنر من است. گاهی فکر می کنم، هری، در تاریخ جهان فقط دو دوره اهمیت اساسی وجود دارد. نخست، زمانی که رسانه ای تازه برای هنر پدیدار می شود؛ و دوم، وقتی شخصیتی تازه برای هنر ظهور می کند. همان طور که اختراع نقاشی رنگ روغن برای ونیزی ها اهمیت داشت و چهره آنتینوس برای پیکرتراشی یونانی در دوره های پایانی، چهره دوریان گری نیز روزی برای من چنین اهمیتی

خواهد داشت. مسئله فقط این نیست که از روی او نقاشی می کنم، طراحی می کنم یا طرح اولیه می زنم؛ البته همه این کارها را کرده ام. او برای من بسیار بیش از یک مدل یا سوژه نقاشی است. نمی گویم از کارهایی که از او ساخته ام ناراضی هستم یا زیبایی اش چنان است که هنر نمی تواند آن را بیان کند. چیزی نیست که هنر نتواند بیان کند؛ و می دانم کاری که از زمان آشنایی با دوریان گری انجام داده ام، کار خوبی است، بهترین کار زندگی ام. اما به شکلی عجیب ــ نمی دانم می توانی درکم کنی یا نه ــ شخصیت او شیوه ای کاملا تازه در هنر، سبکی کاملا جدید، به ذهنم آورده است. چیزها را جور دیگری می بینم و جور دیگری درباره شان می اندیشم. اکنون می توانم زندگی را به شکلی بازآفرینی کنم که پیش از این از دیدم پنهان بود. «رویایی از صورت در روزگار اندیشه»؛ این جمله از کیست؟ فراموش کرده ام، اما دوریان گری برای من همان بوده است. حضور صرفا دیدنی این جوان ــ چون در نظرم بیشتر از یک پسر نیست، هرچند بیش از بیست سال دارد ــ همین حضور ظاهری اش... آه، نمی دانم می توانی عمق معنای این حرف را دریابی؟ او بی آنکه بداند، خطوط یک مکتب تازه را برایم ترسیم می کند؛ مکتبی که شور و اشتیاق روح رمانتیک را با کمال و هماهنگی روح یونانی در خود دارد. هماهنگی روح و جسم؛ این چه معنای بزرگی دارد! ما در جنون خود این دو را از هم جدا کرده ایم و واقع گرایی عامیانه ای ساخته ایم و آرمان گرایی پوچی. هری! اگر فقط می دانستی دوریان گری برای من چیست! آن منظره ای را یادت هست که اگنیو بهای بسیار زیادی برایش پیشنهاد کرد و من حاضر نشدم از آن بگذرم؟ یکی از بهترین کارهایی است که تا کنون انجام داده ام. چرا؟ چون وقتی آن را نقاشی می کردم، دوریان گری کنارم نشسته بود. نفوذی ظریف از او به من منتقل شد و برای نخستین بار در زندگی ام، در دل جنگلی ساده و معمولی، آن شگفتی ای را دیدم که همیشه دنبالش گشته و هرگز نیافته بودم.»

هالوارد از جا برخاست و مدتی در باغ قدم زد. سپس برگشت. لرد هنری گفت: «بازِیل، این شگفت انگیز است! باید دوریان گری را ببینم.»

بازِیل گفت: «هری، دوریان گری برای من صرفا انگیزه ای هنری است. ممکن است تو هیچ چیز در او نبینی، اما من همه چیز را در او می بینم. وقتی هیچ تصویری از او در اثرم نیست، حضورش در کار من از هر زمان دیگری پررنگ تر است. همان طور که گفتم، او الهام بخش شیوه ای تازه است. او را در انحنای بعضی خطوط، در دلربایی و ظرافت بعضی رنگ ها پیدا می کنم. همین.»

لرد هنری پرسید: «پس چرا پرتره اش را به نمایش نمی گذاری؟»

«چون ناخواسته بخشی از این ستایش پرشور و رازآلود هنری را در آن گذاشته ام؛ چیزی که البته هرگز نخواسته ام درباره اش با خود او حرف بزنم. او چیزی از آن نمی داند و هرگز هم نباید بداند. اما ممکن است دنیا حدس بزند و من نمی خواهم روحم را در برابر چشم های سطحی و فضول مردم برهنه کنم. نمی خواهم قلبم زیر میکروسکوپ آنان قرار گیرد. هری، بیش از حد از خودم را در این اثر گذاشته ام؛ بیش از حد!»

لرد هنری گفت: «شاعران به اندازه تو ملاحظه کار نیستند. خوب می دانند که شور و عشق چه قدر برای چاپ و انتشار سودمند است. این روزها یک قلب شکسته می تواند به چاپ های متعدد برسد.»

هالوارد فریاد زد: «از این بابت از آنها بدم می آید! هنرمند باید چیزهای زیبا خلق کند، اما نباید چیزی از زندگی خودش را در آنها بگذارد. در روزگاری زندگی می کنیم که مردم با هنر چنان رفتار می کنند که گویی قرار است نوعی زندگی نامه باشد. حس انتزاعی زیبایی را از دست داده ایم. روزی به دنیا نشان خواهم داد زیبایی چیست؛ و به همین دلیل دنیا هرگز پرتره دوریان گری مرا نخواهد دید.»

لرد هنری گفت: «فکر می کنم اشتباه می کنی، بازیل، اما با تو بحث نخواهم کرد. فقط کسانی بحث می کنند که از نظر فکری راه خود را گم کرده اند. بگو ببینم، دوریان گری تو را خیلی دوست دارد؟»

نقاش چند لحظه فکر کرد. پس از مکثی گفت: «از من خوشش می آید. می دانم که دوستم دارد. البته به شکل وحشتناکی از او تعریف می کنم. لذتی عجیب در این می یابم که چیزهایی به او بگویم که می دانم بعدا از گفتنشان پشیمان خواهم شد. معمولا با من بسیار دلنشین است و در آتلیه می نشینیم و درباره هزار موضوع حرف می زنیم. اما گاه به طرز هولناکی بی ملاحظه می شود و انگار واقعا از رنجاندن من لذت می برد. آن وقت، هری، احساس می کنم تمام روحم را به کسی بخشیده ام که با آن مثل گلی رفتار می کند که باید در جیب کتش گذاشت؛ تزیینی کوچک برای ارضای خودپسندی اش، یا زینتی برای یک روز تابستانی.»

لرد هنری زیر لب گفت: «روزهای تابستان، بازیل، گاهی طولانی می شوند. شاید تو زودتر از او خسته شوی. فکر غم انگیزی است، اما تردیدی نیست که نبوغ بیشتر از زیبایی دوام می آورد. به همین دلیل است که همه ما این قدر خودمان را بیش از اندازه آموزش می دهیم. در نبرد بی رحمانه برای بقا می خواهیم چیزی داشته باشیم که ماندگار باشد؛ پس ذهنمان را از اطلاعات و واقعیت های بی ارزش پر می کنیم، به امیدی احمقانه که جایگاهمان را حفظ کنیم. انسان کاملا مطلع، آرمان عصر ماست. اما ذهن چنین انسانی چیز هولناکی است؛ مانند مغازه عتیقه فروشی که پر از چیزهای عجیب و غبارگرفته باشد و روی همه چیز قیمتی بیش از ارزش واقعی اش گذاشته باشند. با این همه، گمان می کنم تو زودتر خسته شوی. روزی به دوستت نگاه خواهی کرد

و به نظرت می رسد اندامش کمی از تناسب افتاده، یا رنگ چهره اش دیگر به دلت نمی نشیند، یا چیزی از این دست. در دل خودت سخت سرزنشش می کنی و جدی جدی فکر می کنی که با تو بدرفتاری کرده است. دفعه بعد که به دیدنت بیاید، سرد و بی تفاوت خواهی بود. این مایه تاسف است، چون تو را تغییر خواهد داد. آنچه برایم تعریف کردی داستان عاشقانه ای است؛ می توان نامش را داستان عاشقانه هنر گذاشت. بدترین ویژگی هر داستان عاشقانه ای این است که آدم را از هر نوع خیال پردازی و شور عاشقانه تهی می کند.»

بازِیل گفت: «هری، این طور حرف نزن. تا وقتی زنده ام، شخصیت دوریان گری بر من مسلط خواهد بود. تو نمی توانی احساسی را که من دارم تجربه کنی. خیلی زود تغییر می کنی.»

لرد هنری پاسخ داد: «آه، بازیل عزیزم، دقیقا به همین دلیل است که می توانم آن را احساس کنم. وفاداران فقط جنبه پیش پا افتاده عشق را می شناسند؛ تراژدی های عشق را بی وفاها می شناسند.»

لرد هنری فندکی از جعبه نقره ای ظریفش بیرون آورد، سیگاری روشن کرد و با حالتی خودآگاه و راضی شروع به کشیدن آن کرد؛ گویی با یک جمله جهان را توضیح داده باشد. گنجشک ها در میان برگ های سبز و براق پیچک جیک جیک می کردند و سایه های آبی ابرها مانند پرستوها روی چمن می دویدند. باغ چه دلپذیر بود! و احساسات دیگران چه لذت بخش بود؛ به نظر او بسیار لذت بخش تر از اندیشه هایشان. روح خود آدم و شور و هیجان دوستانش، اینها چیزهای جذاب زندگی بودند. با تفریحی خاموش، ناهار ملال آوری را تصور کرد که به خاطر ماندن نزد بازیل هالوارد از دست داده بود. اگر به خانه عمه اش می رفت، حتما لرد گودبادی را آنجا می دید و تمام گفت و گو درباره غذا دادن به فقرا و ضرورت ساختن خانه های ارزان و نمونه می شد. هر طبقه اجتماعی از اهمیت فضیلت هایی سخن می گفت که در زندگی خودشان نیازی به انجامشان نبود. ثروتمندان از ارزش صرفه جویی حرف می زدند و تنبل ها درباره کرامت کار خطابه می خواندند. چه خوب که از تمام آن حرف ها گریخته بود! وقتی به عمه اش فکر کرد، ناگهان فکری به ذهنش رسید. رو به هالوارد کرد و گفت: «دوست عزیزم، همین حالا چیزی یادم آمد.»

بازِیل پرسید: «چه چیزی، هری؟»

«اینکه نام دوریان گری را کجا شنیده بودم.»

هالوارد با اندکی اخم پرسید: «کجا؟»«این قدر عصبانی نگاه نکن، بازیل. در خانه عمه ام، لیدی آگاتا، بود. به من گفت جوان فوق العاده ای پیدا کرده که قرار است در محله ایست اند به او کمک کند و اسمش دوریان گری است. باید بگویم هرگز به من نگفت خوش قیافه است. زنان قدر زیبایی چهره را نمی دانند؛ دست کم

زنان خوب این طورند. گفت او بسیار جدی است و طبیعت زیبایی دارد. همان لحظه موجودی را در ذهنم تصور کردم با عینک، موهای کم پشت و آشفته، صورتی پر از کک و مک و پاهایی عظیم که با آنها این طرف و آن طرف می رود. کاش می دانستم دوست توست.»

بازِیل گفت: «خیلی خوشحالم که نمی دانستی، هری.»

«چرا؟»

«نمی خواهم با او ملاقات کنی.»

«نمی خواهی با او ملاقات کنم؟»

«نه.»

در همین لحظه پیشخدمت وارد باغ شد و گفت: «آقای دوریان گری در آتلیه هستند، قربان.»

لرد هنری خندید و گفت: «حالا دیگر باید مرا به او معرفی کنی.»

نقاش رو به خدمتکارش کرد؛ مرد در آفتاب پلک می زد. گفت: «پارکر، از آقای گری بخواه منتظر بماند. چند لحظه دیگر می آیم.» خدمتکار تعظیم کرد و در مسیر باغ به راه افتاد.

بازِیل سپس به لرد هنری نگاه کرد و گفت: «دوریان گری عزیزترین دوست من است. طبیعتی ساده و زیبا دارد. عمه ات درباره او کاملا درست گفته بود. تباهش نکن. سعی نکن بر او تاثیر بگذاری. نفوذ تو بد خواهد بود. دنیا بزرگ است و آدم های شگفت انگیز زیادی در آن زندگی می کنند. تنها کسی را که به هنرم هرچه جذابیت دارد می بخشد، از من نگیر. زندگی من به عنوان هنرمند به او وابسته است. هری، یادت باشد که به تو اعتماد دارم.»

این حرف ها را بسیار آهسته می گفت و کلمات انگار برخلاف میلش از وجود او بیرون کشیده می شدند.

لرد هنری لبخند زد و گفت: «چه حرف های بی معنایی می زنی!» سپس بازوی هالوارد را گرفت و تقریبا او را به داخل خانه کشاند.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب